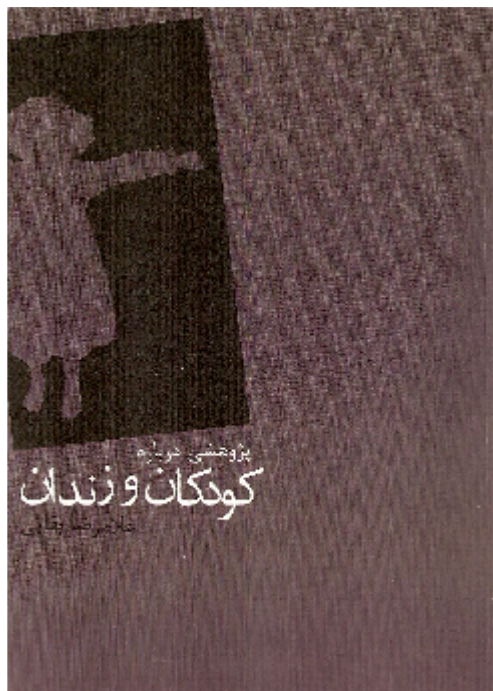


دل بلبل دز

یادی از غلام رضا بقایی



بعد از این که دانشگاه فتح شد و انقلاب فرهنگی آغاز شد من دیگر غلام را ندیدم. خیلی ها خیلی ها را ندیدند تا بعدها، گاه به اتفاق از کسی خبر شونند و گاه ها هیچ. از غلام هیچ خبر نداشتم تا مدت ها بعد دوستی تلفنی خبر داد که غلام را دیده است. این دوستم باید پزشک می شد اما کارش به زندان کشیده شده بود و درآمده بود. شاطر شده بود در نانوایی پرتی در حاشیه شهر و تاش باد تابستان.

گفت: لب جاده ایستاده بودم که یک وانتبار پیش پایم نگاه داشت. غلام بود. سوار شدیم و کمی از خاطرات گفتیم و خبر که کی از کی خبر دارد. کمی از راه که آمدم دیدم دارم در عرق و گرمای اتاقک وانتبار آبپز می شوم. نگه داشت و من پیاده شدم رفتم پشت وانتبار نشستم. هیچی. من را رساند و رفت.

همین که خبر داشتم زنده است و هست خوب بود. این که کمی بعد از دیدار این دو دوست غلام را به زندان کشیده بودند یا نه خبر نداشتم تا این که دیدمش و گوشه هایی از آن چه در زندان بر سرش گذشته بود در میان گپ و گفت مان پیش آمد. کمی شانهدرد داشت که می دانستم طبیعی است. کسی بی قیانی کشیدن در زندان های ایران بازجویی پس نمی دهد. آمد. چند روزی پیش دوستی بود و چندبار دیدمش. بعد رفت یکی دوجا سخنرانی کند. یکی از سخنرانی هایش در روتردام بود. جمعی کوچک بود و

موضوع سخن رنجی که بچه‌های زندانی کشیده‌اند و می‌کشند. حرف
آخرش این بود:

«اما به راستی صدها کودک و نوجوان زندانی در دهه‌ی
شصت خورشیدی در زندان‌های سیاسی عقیدتی جمهوری
اسلامی که سرانجام زنده ماندند و با تتی زخمی و فرسوده
و روح و روانی بیمار به جامعه پرتاب شدند حالا کجا
هستند؟ چه می‌کشند؟ چه کسی بر زخم‌های طاقت‌سوز آنان
مرهم می‌گذارد؟»

این مسئولیت انسانی و علمی من است تا در این تحقیق
دانشگاهی که در این جا طرح عمومی آن را خدمت‌تان
توضیح دادم بکوشم تا برای پرسش‌ها جواب‌های درخور و
سزاوار بیابم و باز گزارش کار را به شما و دیگران
عرضه بدارم.»*

تعمانده‌ی صدای جوانی‌اش را هنوز داشت. صدایی که با آن در خیال من
می‌آمد و می‌شد. غلام از بچه‌های پیشگام بود. من در میان و میانه‌ی
پیشگام نبودم و وقتی که دیگر دوران به هیبت‌الله رسیده بود گاهی مگر
گوشه‌ای گپی یا از آن‌چه در نوشته‌های آن‌ها می‌رسید خبردار می‌شدم که
چه می‌کنند. با این‌همه تا مدتی همیشه خانه‌ای بود که بشود سرزده به آن
رفت و بچه‌ها را دید. گاهی که از کنار ستاد پیشگام رد شده بودم صدایش
را شنیده بودم و گاهی هم مانده بودم بشنوم تا چه‌گونه امپریالیسم را نه مثل
ما با فتحه بلکه با کسره می‌خواند و سوسیالیسم را سوسیالیزم می‌گوید. با
شر و شور آن سال‌ها می‌گشت، با بلندگو، بی بلندگو. هیچ ندیدم پایه‌ی
بلندگو شده باشد برای کسی. زمانی که پایه‌ی بلندگوی بزرگان شدن راز
فتح پله‌های سلسله‌ی مراتب بود.

هیچی. غلام آمد و رفت و یکی دوبار به قول او تلفنی ماراتن کوتاهی با
هم داشتیم. وقتی که ساعت‌های بیداری این دو دنیا امکان رابطه هر دم که
دلت بخواهد را نمی‌دهد. آخرین بار خبر داد که کار کتابش را تمام کرده
است و با ناشری قرار گذاشته است که کتابش را درآورد. تا آن زمان دفتر
شعری درآورده بود که گزینشی از آن در پایان همین کتاب آمده است و
مایه‌ی اصلی آن درد و دغدغه‌ی فایق شدن بر فراموشی است. مدت زیادی
نگذشته بود که قدرت زنگ زد و خبر داد که غلام مرده است.

من تا غلام را ندیده بودم هیچ نمی‌دانستم که فامیل غلام بقایی است. خیال
می‌کردم معروف فامیل رسمی او است.
گفت: فامیل ما کشاورز بود.

باغبان، زارع، کشاورز یا چنین چیزی. بعد حرف به دوری کشیده شد که
بابای غلام می‌رفت باغی نارنج از کسی در باغستان صفی‌آباد اجاره
می‌کرد و امورات زندگی می‌گذشت.

– بعد هیچ. بابا که مرد برادرم سرور خانه شد. در آن زمان طرفدار بقایی
بود. چنان شیفته‌اش بود که رفت پی این که تا جایی که بتواند به رهبر
نزدیک شود. هنوز زن نگرفته بود. بچه نداشت. ما همه شدیم بقایی. اما
هنوز ته دل‌اش راضی نبود. چنان شیفته‌ی او بود که می‌خواست رهبر

میان خانه بگردد. خواست نام کوچک من را هم عوض کند و مظفر بگذارد که گفتند نه همین غلام خوب است و ما نام کوچک آدم‌ها را عوض نمی‌کنیم. حالا کمتر کسی است که بداند مظفر بقایی کی بوده است. اما آن زمان جور دیگری بود. برادرم ماند تا خودش بچه‌دار شود. شد و بچه‌اش شد مظفر بقایی.

بلایی که غلام‌ها بر سر ما آوردند کسی نیاورده بود. با این همه نام برادر بزرگ من غلام است. یعنی بود. غلام‌ها زیاد بودند. برای این که معلوم کنی منظورت کدام غلام است هر یک پس‌نامی می‌گرفتند. نام‌های که هیچ آشکار نبود از کجا آمده است: غلام پیچ، غلام شانه، غلام غلمان... و این آخری که غلام معروف بود. وقتی هم که پس از دو دهه در هلند به هم رسیدیم هر چه غور کردیم به این نرسیدیم که معروف را کی بر سر غلام نهاد و از کجا آمد.

اما غلام دیگر معروف اگر بود در نام بقایی بود و مقاله‌هایی که این طرف و آن طرف سر نت می‌گذاشت. مقاله‌هایی که من ندیده بودم. نمی‌دانستم. بعدها که فرصت شد - فرصت درست نیست شاید - دیدم جدال غلام در یک جنگ با فراموشی است. جنگ با گسست. گسستی که زاده‌ی تاریخ مردم ما است. گسست که می‌گویم در روز هست تا بوده است ما دویده است. ما در زبان گسسته آمده‌ایم. تاریخ را پس می‌بری تا جایی که به کتبی‌های کس‌مدان برسی. مگر نه مردمان را زبان‌شان مردم می‌کند؟ مگر نه مردمان در بُن جان مردم می‌شوند، در سر چشمه‌ی زبان، سرچشمه‌ی زبان؟ چشم جان ما کجا است؟ فارسی؟ مگر فارس‌ها، آن‌ها که جان‌شان، جهان‌شان در زبان فارسی است چه قدر از انبوه مردمی است که در ایران زندگی می‌کنند؟ کافی است نگاهی به نام و زبان کشورهایی که نام «ملت» از آن درآمده است بیندازیم تا دریابیم که نام زبان است که نام ملت و کشور شده است. این ساخت جهان کهن است، جهان کهنه که زور سرنیزه می‌زند مرز کجا است و تمامیت ارضی یعنی چه. پیش‌آمدهای جهان پیش روی ما است تا حدی. بسته به این که تا کجا چشم باز کنی می‌بینی که مردمان را نمی‌شود مثل گردو گرد کرد. مردمان در زیر چتر زبان مردمان می‌شوند و ایران واژه‌ای است که بر نژاد و نژاده سوار است. جز دو سه کشور در اروپا که دل جهان غربی است نام تمامی کشورها و دولت‌های مدرن از زبان‌شان می‌آید. ایتالیا ایتالیایی، دویچلند دویچلندی، هلند هلندی...

تا جایی که نشانه‌های باستان‌شناسی به دست داده است تاریخ ایران را از هخامنشی‌ها گرفته‌اند. آن‌ها بودند که امپراتوری بزرگی سامان دادند. اما در خوانش آن‌چه که از این دوره مانده است نامی از ایران نیست. نام از زمین‌هایی است که اهورامزدا به شاه داده است، به شه‌خدا داده است. اما این‌ها را ما از کجا خبردار شده‌ایم؟ از کی خبردار شده‌ایم که کورش کی بوده است؟ نام داریوش از کی دوباره مُد شد و به میان ما آمد؟ شاید هنوز دو سده نباشد که برای بار اول از سوی غرب و خواندن متن‌های یونانی ما آشنا شدیم که هخامنشی‌ها کی بوده‌اند. شاهنامه که شاه‌نامه‌های ایرانی

است هیچ نشان، هیچ اثر از این دوره ندیده است. اشکانی‌ها هستند اما: از این‌ها به‌جز نام نشنیده‌ام، نه در نام‌های خسروان خوانده‌ام.

با این همه گسست ما از زمانی آغاز می‌شود که می‌توانیم ردی از راه رفته به دست دهیم. همین دوره دوری که خواردارنده خوار می‌شود. آن کس که در خواری آمده باشد اگر بتواند هم دوست ندارد، دل‌اش نمی‌کشد دوران خواری را به یاد بیاورد. فراموش می‌کند. فراموش‌اش می‌شود و در فراموشی ایرانی‌ها شهره‌اند. اما آدمی بی‌گذشته، بی‌تاریخ، بی‌پا است، بی‌پایه است، بر زمین لرزان است، باید گذشته‌ای برای خود دست و پا کند. و ما این گذشته را آن‌گونه سامان می‌دهیم که در خیال خوش است. یعنی سکندر همان برادر دارا می‌شود تا از جای دوری نیامده باشد. مقدونی‌ها که بساط هخامنشی‌ها را برچیده بودند حدود پانصد سال بر آن‌جا که امروزه ایران نامیده می‌شود حکم رانده‌اند تا نوبت به اشکانی برسد. البته اسکندر شوخی نداشت. خواه در مستی به خواست جنده‌ی دلخواهش، خواه آتش گرفتن یکی از پرده‌های هزارپرده‌ی پرسپولیس، یونانی‌ها که بارها خوار این مردمان شده بودند به خوارداری آن‌ها برآمدند: — ما را خوش است با مادینه‌های پارسی، این بربرها را رها کنید با خدای‌شان.

یونانی‌ها (مقدونی‌ها) نزدیک به پنج سده بر زمین ایران حکم رانند اما کاری به آسمان مردم نداشتند. هر مزد مانده بود در آسمان. ساسانی‌ها که سرکار آمدند ریشه‌ی اشکانی‌ها را کردند. در خبرها هست که آن‌ها در کوه‌های آن همه سنگ می‌دادند مجسمه‌شان را از مجسمه‌های این‌ها در آورند.

اسلام بود که خواری را بر مردم ایران تمام کرد. او نه تنها بر مردمان گزیت نهاد و باج گرفت، نه تنها با مادینه‌های پارسی برآمد، هر مزدشان را هم از آسمان فرو کشید و الله را به جای آن نشانند. خواری در زمین برای این مردم کافی نبود. باید از کف پا تا کله‌ی سر خوار می‌شدند. خواری تمام. تام.

بعد از آن ایرانی سر و پا بریده آمده است، بر سینه، بر ساز سلوک. کدام غلام تازه از راه رسیده آمد و سر مردمان را بر سینی صبحانه نهاد و در تاریخ و نوشته‌ی این مردمان ستوده نشد؟ اسکندر برای یونانی‌ها سرداری ستوده است. کاری هم با کار خدا ندارد. این در میان ایرانی‌ها است که اسکندر همان ذوالقرنین و عده‌ای می‌شود. پیغمبری که هیچ پیام‌بر به پایش نمی‌رسد.

آن همه سکندرنامه را از ایرانی‌ها بگیری از ادبیات، از ادب برای‌شان چه می‌ماند؟ کی دیده است به جایی که خوارشونده خواردارنده را تا به این درگاه بکشاند؟ با این همه در خواری تمام است که ایرانی جلوه می‌کند. به همین امروزه ببین: کی سنگ اسلام را این همه بر سینه سوده است که ایرانی؟

می‌خواهم بگویم که تاریخ این مردمان تاریخ گسست است جایی که پیوسته‌گی می‌طلبد و خشت نهادن بر خشت. مطلب دراز شد. تنها این نیست که این سلسله آمد و نقش و نشانه‌ی رفته کور کرد. همین امروزه را ببین. همین که دولتی می‌رود تازه رسیده اولین کاری که می‌کند کور کردن

نشانه‌های دولت پیشین است. همین امروزه را ببین. نه دور. ببین محمود، این سلطان هاله‌نشین چه‌گونه رد و ریشه‌ی آمد شد یوسف دوران را می‌زند. داستان این نیست که من نمی‌دانستم پایان کار پادشاهی قاجار به کجا کشید یا آن شاه کبیر از کجا کارش به مردن در جزیره‌ی پرتی در جنوب آفریقا کشیده شد. این نیست که من نمی‌دانستم در سال سی و دو، سی و سه، همان سال‌ها که من زاده شده‌ام چه اتفاقی افتاده است. این نیست که کودک من نمی‌داند در سال شصت چه گذشته است. داستان این است که ما نمی‌دانیم بر بابای‌مان چه گذشته است. بابا که درگذشت تازه به فکر رگ و ریشه می‌افتیم این که بابا بزرگ کی بوده است. آن‌هم از کجا؟ از رد و نشانه‌هایی که بابا به دست داده است.

غلام استراليا بود و استراليا را گزین نکرده بود. کمتر پناهنده‌ای است که که خود خواسته باشد کجا برود. پناهنده پی این است که کسی، جایی پناهش دهد. تازه وقتی که گزیده شوی و به میان راه برسی می‌دانی که از استراليا تا ترکیه چهقدر راه است.

دل‌مشغولی‌های غلام تا جایی که من دیده‌ام این بود که این گسست را پر کند وقتی که هیچ به دست نداشت مگر دستی بریده که بر کف دست دیگرش گرفته بود و دلی که برای دل‌ای دلی کردن نیامده بود.

«اگر بعد از بیست و چند سال من می‌آیم و از رنج و شکنجه‌ی کودکان ایرانی در زندان‌های جمهوری اسلامی می‌گویم و هنوز هم بر سر انجام چنین پژوهشی با مشکلات بسیار روبه‌رو هستم شوق‌القدر نکرده‌ام. که خود این موضوع با فاصله‌ی بیست و چند ساله نشان می‌دهد که ما کجا ایستاده‌ایم. بماند وقتی که شما توضیح می‌دهید که پدیده‌هایی مانند زندان و شکنجه و حبس و بند و اعدام را از سطح یک بیانی‌ه‌ی سیاسی باید فراتر برد و آن را بدل به امری حقوقی کرد و به جامعه‌ی دانشگاهی و علمی کشاند تا فکری اساسی بشود و به جایی برسد، هنوز دو ریالی بسیاری از جزم‌اندیشان سیاسی کج است و نمی‌افتد و فکر می‌کنند اقدام فقط اقدام سیاسی است. رها کنم و از تحقیقات روشنگر دانشگاهی بر کودکان پناهجوی زندانی در استراليا بگویم.»*

* پژوهشی در باره‌ی کودکان و زندان و چند مقاله‌ی دیگر
غلام‌رضا بقایی
انتشارات خاوران، پاریس، بهار ۱۳۸۷